

## میهن پرست

### صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن [Sokhan.com](http://Sokhan.com)

سید نصرالله ولی پس از هفتاد و چهار سال زندگی یکنواخت و پیمودن روزی چهارمرتبه کوچه حمام وزیر از خانه به اداره و از اداره به خانه، اولین بار بود که مسافرت به خارجه آنهم هندوستان برایش پیش آمده بود. تا کنون او در داخله مملکت هم به مسافرت بزرگ نرفته و مسقط الراس آباء و اجدادی خود، کاشان را هم ندیده بود. در تمام مدت عمر یگانه مسافرت او سه روز به دماوند بود. اما در طی راه بی اندازه به او سخت و ناراحت گذشت، به طوری که باعث نگرانی خاطرش شده بود. به علاوه پس از مراجعت، منزل او را دزد زده بود، از این سبب ترس مبهمی از مسافرت در دل او تولید شده بود.

از آنجائیکه تمام دوره زندگی سید نصرالله صرف تحصیل علوم و فنون و عوامل معنوی شده بود، فقط دو سال از عمرزناشوئی او میگذشت. و در این مدت قلیل، سالی یک چکیده فضل و معرفت به عده انبیاء بشر افزوده بود. زیرا در ادبیات فارسی و عربی و فرانسه، در تحقیق و تبحر و فلسفه غربی و شرقی، در عرفان، علوم قدیمه و جدیده، سید نصرالله بی آنکه اثری از خود گذاشته باشد انگشت نمای خلاق شده بود. او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که در نتیجه نوشتن مقالات عریض و طویل در دفاع خود، یا از اهمیت مقام سیاسی، یا مهاجرت، یا حاشیه رفتن به فلان کتاب پوسیده یا قافیه دزدی و به هم انداختن اشعار بند تنبانی و یا بالاخره با تملق و بادمجان دورقاب چینی شهرت بدست آورده باشد.

سید نصرالله کسر مقامش بود که کتابی به رشته تحریر در بیاورد، زیرا لغات عربی را به طوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال میکرد که شک و تردیدی از فضل و معلومات خود در فکر مستمعین باقی نمیگذاشت. هر چند او کلمات و جملات را خیلی آهسته و شمرده ادا میکرد، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو، هیچیک از علمای فقه اللغه کره ارض نمیتوانست کوچکترین ایرادی به او وارد بیارد. چون سید نصرالله این جمله را سر مشق خویش قرار داده بود که: ((اگر سخن زر است، سکوت گوهر است و در صورت اجبار و یا برای استفاده دیگران، حرف را باید هفت مرتبه در دهان مزه مزه کرد و بعد به زبان آورد.))

به همین علت شهره خاص و عام بود. که روزی آقای حکیم باشی پور، وزیر معارف سید نصرالله را برای مطلب مهم و فوری در اطاق خود احضار کرد، پس از احضار ملاطفت و ستایش بسیار و وعد وعید بیشمار، با زبان چرب و نرم خود به سید نصرالله پیشنهاد کرد: از آنجائیکه ترقیات معجزه آسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شده، لذا حیف است سرزمینی مانند هندوستان که مهد نژاد آریائی و میلیونها نفوس مسلمان و فارسی زبان دارد، از تغییرات مشعشع معارفی ما و خصوصاً از لغات جدید الاختراع اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکه دلیل مبرهن و برهان قاطعی از اقدامات مجدانه خود به دست داده باشد، یک کتابچه از لغات ((ساخت فرهنگستان)) که به صحه ملوکانه و به تصویب نخبه علما و فضلالی عصر رسیده بود، به انضمام یکدسته از عکسهای خود که از نیمرخ و روبرو، ایستاده و نشسته، برداشته شده و باد زیر غبغب خود انداخته بود، به

ایشان سپرد. و دستور اکید داد که این عکسها را در هندوستان به تمام مخبرین روزنامه ها بدهد تا گراور کرده زیب صفحات جراید خود بسازند .

آقای سید نصرالله، از الطاف مخصوص حکیم باشی پور خیلی متأثر شد . ولی از طرفی دیگر به واسطه علاقه مفرط به زندگی و مفارقت از عیال و اطفال، از طرف دیگر به واسطه بعد مسافت و عبور از دریا، ابتدا کله سرخ و بی مو و براق خود را تکان داد ، لبخند فیلسوف مآبانه ای زد و پیشنهاد حکیم باشی پور را که به علت کبر سن و کسالت‌هایی که به خود میبست رد نمود. در ضمن گوشزد کرد که خوبست این ماموریت مهم را به یکی از ادبا و مبلغین دیگر رجوع بکنند . اما آقای حکیم باشی پور اصرار و ابرار نمودند که مخصوصاً مقام شامخ ادبی و سن و سال و شهرتی که دارند ، ایشان را برای این کار از دیگران ممتاز میسازد . زیرا ماموریت مزبور از جمله اسرار اداری و فقط شایسته شخصی مانند ایشان است و بالاخره سید نصرالله خواهی خواهی پیشنهاد مقامات عالی را با کمال افتخار پذیرفت .

سید نصرالله در موقع خروج از اتاق حکیم باشی پور ، همینکه زحمات و مشقاتی را که در سفر کوتاه خود به دماوند متحمل شده بود به خاطر آورد و بعد مسافرت هندوستان را پیش خود مجسم کرد اضطراب و ترس مجهولی به او دست داد، به طوری که سرش گیج رفت و زمین زیر پایش لرزید . به محض اینکه سر میز اداری رسید، زنگ زد و آب خوردن خواست. همینکه اضطرابش کمی فروکش کرد . سر به جیب تفکر فرو برد . از طرفی مفارقت از زن و فرزند و تغییراتی که سفر در زندگی آرام او میکرد و ممکن بود چندین کیلو از 89 کیلو وزن خالص او بکاهد، از طرف دیگر منافع مادی، افتخارات، دعوتها و سیاحت‌هایی که به خرج دولت خواهد کرد، در کفه ترازوی معنوی خود سنجید . باوجود این دلش آرام نگرفت. زیرا او قبل از همه چیز به تقویت مزاجی و زندگی بی دغدغه خود علاقه داشت و شرط عقل نبود که برای استفاده های نسیه وضع فعلی خود را به مخاطره بیندازد. در نتیجه یکجور کینه و بغض شدیدی نسبت به حکیم باشی پور در دلش تولید شد، ولی تکلیف این ماموریت از طرف شخص وزیر به منزله وظیفه اداری بشمار میرفت . لذا از اقدام به سفر ناگزیر بود و بعلاوه از استفاده پولی نمیتوانست چشم بپوشد.

چون سید نصرالله در اندوختن پول خیلی حساس بود و در این مسافرت اضافه بر مخارج سفر، فوق العاده بدی آب و هوا و حقوق دو برابر اخذ میکرد. آنوقت یک وسیله دیگر هم داشت : شاید میتوانست مانند برزویه طبیب، کتابی از قبیل کلیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاورد و اسم خودش را تا ابد جاویدان بکند . با خودش زیر لب زمزمه کرد :

((شکر شکن شوند همه طوطیان هند      زین قند پارسی که به بنگاله میرود !))

همه این خیالات در مغزش میچرخیدند. و به زودی این خبر منتشر شد و رفقای اداری و دوستان سید نصرالله دسته دسته می آمدند و به او تبریک میگفتند و موفقیت ایشان را از خداوند متعال خواستار می شدند . ولی سید نصرالله صورت حق به جانب به خود می گرفت، چشمش را بهم میکشید و سرش را به حالت جبری تکان میداد و میگفت : (( چه بکنم ؟ برای خدمت میهن عزیز!))

بالاخره پس از یک ماه استخاره و مشورت با منجمین، به روز و ساعت سعد، سید نصرالله از زیرآینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان مخبرین جراید که عکسهای متعدد از او برداشتند حرکت کرد ولی قبل از حرکت وصیتنامه خود را به زنش سپرد .

از تهران تا اهواز باو خیلی بد و ناراحت گذشت. در اهواز که فرصتی به دست آورد، از معارف آنجا بازدید کرد و شاگردان را امتحان مختصر نمود . اما با وجودیکه اهالی لهجه عربی داشتند ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها

گرفت. بعد روسای ادارات به پیشباز او آمدند و هر کدام در دعوت سید نصرالله به منزل خودشان سبقت گرفتند. ولی از آنجائیکه او خسته و کسل بود، دعوت آنها را اجابت نکرد. زیرا همه این تشریفات ساختگی و نطق‌های چاپی که بایستی در هر جا مبادله و تکرار بشود، و تملق‌های چاپی که مجبور بود بشنود بیشتر موجبات ملال خاطر او را فراهم می‌آورد. چون سید نصرالله باطناً مایل بود که تغییری در زندگی آرام و یکنواختش رخ ندهد. در ضمن تصمیم گرفته بود که مقاله بلند بالائی در مدح حکیم باشی پور با لغات اصیل عربی و اشارات علمی و نکات فلسفی و الهی تهیه و تدوین بکند، اما تا کنون فرصت کافی بدست نیاورده بود. به علاوه اضطراب و تهییج راه مانع از اجرای این مقصود میشد. هر دفعه که اتومبیل از جاده ناهموار یا خطرناک عبور میکرد، بند دل سید نصرالله پاره میشد. زیر لب آیه الکرسی میخواند، بعد دستمال تا کرده ای از جیب خود در می‌آورد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک میکرد.

در خرمشهر با سلام و صلوات از او استقبال شایانی شد. قبلاً بلیط کشتی و همه وسائل حرکت را برایش فراهم کرده بودند. سید نصرالله شب را در منزل رئیس معارف خوابهای شوریده دید. صبح به اتفاق صاحبخانه به تماشای رودخانه رفت. بیشتر منظورش مطالعه دریا بود. با تعجب و کنجکاوی درختهای خرما را که دو طرف رودخانه صف کشیده بودند، بلم و چند کشتی سفید را که از دور لنگر انداخته بودند تماشا کرد. تا کنون او دریا را روی نقشه جغرافیا دیده بود و عکس درخت خرما را در کتابها مشاهده کرده بود. حالا همه اینها را به چشم خود میدید! فوراً محاسن جهانگردی و مسافرت را که قدما در کتب خودشان ذکر کرده بودند بیاد آورد. دنیا به نظرش وسیع و شگفت‌انگیز جلوه کرد. با خودش گفت: ((بسیار سفر باید، تا پخته شود خام!)) و یک نوع خود پسندی فلسفی حس کرد اما همینکه به یاد آورد امشب باید سوار کشتی بشود ضربان قلبش تند شد و اظهار خستگی کرد.

سید نصرالله تا غروب که موقع حرکت کشتی بود، به مهمانی گذرانید. ولی هیجان و اضطراب مخصوصی در دل داشت. مثل کسیکه برای عمل خطرناکی عنقریب به اطاق جراحی خواهد رفت. و بطور مستقیم یا غیر مستقیم از حضار راجع به مسافرت دریا کسب اطلاع مینمود، طرف غروب مانند ناله ناامیدی، صدای سوت کشتی بلند شد، سید نصرالله دلش تو ریخت. میزبانان فوراً اثاثیه سید نصرالله را از گمرک تحویل گرفته در بلم گذاشتند و در بلم دیگر او را در میان خودشان نشانده به طرف کشتی روانه شدند. سید نصرالله کیف محتوی کتابچه لغات جدید و عکس حکیم باشی پور را به شکمش چسبانیده بود. بلم تکان میخورد، امواج دریا جلو مهتاب مثل نقره میدرخشیدند و درخت‌های سبز تیره خرما دو طرف ساحل در سکوت صف کشیده بودند. سید نصرالله همه اینها را با تنفر و سوء ظن نگاه کرد، مثل شتری که برای قربانی انتخاب شده و قبل از کشتن به تزئین و تجمل او میپردازند. سید نصرالله حس میکرد که همه این تشریفات برای گول زدن اوست. بلم تکان میخورد آب دریا لب پر میزد. بنظر سید نصرالله آمد که زندگی او کاملاً در معرض خطر قرار گرفته. برای اینکه هیجان درونی خود را بیوشاند، سعی کرد به عربی فصیح با راننده بلم صحبت بکند. ولی مرد بلمی بیانات ایشان را ملتفت نشد و با عربی دست و پاشکسته‌های که باعث عذاب روح سید نصرالله بود جواب داد. سید نصرالله به فراست دریافت که یک نفر عرب در تمام دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت بکند!

کشتی‌ها از دور مانند طبق چراغ میدرخشیدند. جهازی که عازم بمبئی بود از همه قشنگ تر و پرنورتر بنظر می‌آمد. نسیم شوری از روی دریا میگذشت که بوی ماهی گندیده، خزه و عطرها فاسد شده را با خودش می‌آورد، بوهای مخلوط، ناجور و سنگین که هنوز طوفان با نفس تمیز کننده اش آنها را پراکنده نکرده بود. اول قایق موتوری دکتر به کشتی رفت و بعد از اطراف بلم‌ها و کشتی‌های بادی که حامل مال التجاره بودند، به طرف

کشتی حمله ور شدند. در میان جارو جنجال مسافری، داد و فریادهای حامله‌های عرب و صدای موتور کشتی، نزدیک بود که سید نصرالله قبض روح بشود. بالاخره همینکه قدری خلوت شد. مثل زن پا به ماه زیر بغل او را گرفتند و با هزار ترس و لرز از نردبان کشتی بالا رفت. به محض اینکه وارد کشتی شد، لبخند فلسفی رقیقی روی لبهای رنگ پریده اش هویدا گردید. و پس از آنکه اثاثیه و چمدانهایش را در اطاق مخصوص به او جای دادند، همراهانش با تعظیم و تکریم از او خداحافظی کردند.

سید نصرالله سرش گیج میرفت، روی تختخواب باریک اطاق درجه دوم نشست و کیف لغات و عکسها را بغل دستش گذاشت. اگر چه سید نصرالله اعتبار مخرج سفر برای درجه اول را داشت، ولی از لحاظ صرفه جوئی درجه دوم را ترجیح داده بود و اگر منعش نمیکردند درجه سوم، گرفته بود. از پنجره اطاق هیاهوی مسافری و صدای حرکت جرثقیل میآمد. بلند شد نگاهی به بیرون انداخت: چراغ ساحل از دور سوسو میزد، در دالان اطاقهای کشتی دسته دسته حامله‌های عرب مشغول آمد و شد بودند. ازین منظره تآثر و پشیمانی شدیدی به سید نصرالله دست داد. چند بار تصمیم گرفت که تا کشتی حرکت نکرده به ساحل بر گردد و تمارض بکند و یا اصلاً استعفا بدهد. ولی حس کرد که خیلی دیر شده! بعد در غالب خود با زن و بچه و زندگی راحتی که آنطرف ساحل گذاشته بود خداحافظی کرد و لب خود را گزید، برگشت به ماوا و اطاق جدیدش دقیق شد. اطاق کوچک سفیدی بود که از آهن و چوب درست کرده بودند. یک تختخواب فنری که دوتای آنها رویهم قرار گرفته بود، به اضافه روشویی، رخت آویز و یک عسلی داشت، ظاهراً محکم، تمیز و مطمئن بود. حکایت عجیب و غریب و عجایب البحار، قصه سند باد بحری و همه افسانه‌های که راجع به هندوستان خوانده بود در خاطرش جان گرفت. همین وقت پیشخدمت سیاه هندی با لباس سفید و تمیز وارد شد و چیزی به زبان انگلیسی گفت که سید نصرالله ملتفت نشد. و از سستی معلومات خودش خجل گردید. پی برد که سر حد معلومات او چهار دیوار خانه اش بوده؛ زبانها، مردمان و زندگیهای دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق بر این هرگز نمیتوانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بغض و کینه او متوجه پیشخدمت هندو شد، مثل اینکه او باعث شده بود که سید نصرالله دچار زحمت مسافرت بشود. بالاخره پیشخدمت شمد و پتو آورد و یکی از تختخوابها را آماده کرد.

در اینوقت جنجال بیرون فروکش کرده بود. سید نصرالله به حالت خسته و کوفته روی تخت افتاد اما تخت برای او تنگ و ناراحت بود. دوباره پیشخدمت در زد، وارد شد و با علم اشاره با او فهماند که شام حاضر است. خودش جلو افتاد، از پلکان پائین رفت و سید نصرالله را به اطاق رستوران کشتی راهنمایی کرد. سرمیزی که سید نصرالله نشست، دو نفر از مسافران به زبان فارسی حرف میزدند. سید نصرالله هر غذائی را به دقت واریسی میکرد و میچشید که مبدا مخالف حفظ الصحه بوده و یا ادویه هندی داشته باشد. چون طبق قدیم او به سردی و گرمی غذاها معتقد بود و با خودش مقداری ادویه خنک همراه داشت، تا به موقع تعادل مزاج را برقرار بکند.

یکی از ایرانی‌ها که سر میز بود به زبان انگلیسی دستور میداد و پیشخدمت هندی را ((چکرا)) خطاب میکرد. سید نصرالله از پیدا کردن همزبان انگلیسی دان اطمینان حاصل کرد و موضوع ((چکرا)) را وسیله قرار داده داخل در مبحث لغوی شد که ((زبان هندی بچه زبان فارسی است. بعلاوه از زمان لشکر کشی داریوش کبیر، اسکندر، سلطان محمود و نادر شاه، سپاهیان ایرانی متدرجاً زبان فارسی را به هندوستان برده اند، من هم برای همین مقصود به هندوستان میروم و ((چکرا)) به زعم این ضعیف همان چاکر فارسی است. یا همین ترشی هندی که شما ((چنتی)) میگوئید، از لغات فارسی ((چاشنی)) گرفته شده است. چون به طور کلی ریشه تمام زبانهای دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفته شده، همانطوریکه همه نژادهای بشر از اولاد حام و شام و یافث و یا سلم و

تور و ایرج می باشند . مثلاً لغت سماور که تصور میکنند روسی است ، من پیدا کرده ام ، مرکب از سه لغت فارسی ، عربی و ترکی است و باید به کسر اول خوانده شود. زیرا در اصل : ((سه \_ ماء \_ ور)) بوده . سه فارسی، ماء عربی و ور ترکی است . یعنی : سه آب بیاور . ازین قبیل لغات زیاد است!!))

مسافران ایرانی از اطلاعات تاریخی و لغوی سید نصرالله به حیرت افتادند . سید نصرالله در ضمن سوالات فهمید که شخص انگلیسی دان سابقاً در هندوستان بوده و اکنون به ماموریت اداری به بوشهر می رود . بعد از صرف قهوه ، سید نصرالله به اطاق خود مراجعت کرد، احساس خستگی مینمود . جلو آینه دید رنگش پریده. در حالیکه زیر لب آیه الکرسی میخواند در تخت خواب افتاد و به خواب رفت .

هنوز تاریک روشن بود که سید نصرالله حرکت خفیف کشتی را حس کرد و صدای موتور را در عالم خواب و بیداری شنید . چشمش را که باز کرد ، یکه خورد مثل اینکه هیچ منتظر نبود در کشتی بیدار بشود. احساس سر درد میکرد . بعد از صرف صبحانه دقت کرد دید ورقه بلند بالائی به دیوار نصب بود که روی آن به خط سرخ چاپ شده بود :

B . I . S . N . CO ltd .

#### Emergency Instructions for Passengers

زیر عنوان فوق شرح مبسوطی به زبان انگلیسی نوشته شده بود و در سه عکس مردی را نشان میداد که در عکس اول مشغول بستن سینه بند مخصوصی بود و دوتای دیگر طرز پیچیدن آنرا روی سینه بند نشان میداد . عقیده سید نصرالله در این مطلب تایید شد که زبان انگلیسی همان زبان فرانسه است گیرم املا و تلفظ آنرا خراب کرده اند . پیش خود گمان کرد که لغت Emergency از emerger فرانسه آمده است و عنوان ورقه را اینطور ترجمه کرد : ((تعلیمات راجع به بیرون آوردن مسافرین از آب)) در همین وقت ملتفت شد ، دید به سقف اطاق دو مخزن چوبی که در یکی از آنها دو عدد سینه بند و در دیگری یک سینه بند بود وجود داشت . لرزه بر اندامش افتاد و با خودش نتیجه گرفت که به علم اروپائی هم نمیشود اطمینان کامل داشت ، زیرا این کشتی با تمام عظمتش ممکن بود غرق بشود !

مدتی دنبال کتاب لغت گشت ولی پیدا نکرد . خواست شرح انگلیسی را بخواند اما از موضوع چیز زیادی دستگیرش نشد . فقط چند لغت را از گزینه حدث زد . ولی شکی برایش باقی نماند که این اعلان برای پیش بینی از خطر بعد از غرق شدن است. لباسش را به عجله پوشید روی کشتی رفت . دید دو نفر هندو هنوز کنار دودکش خوابیده بودند، یک نفر ملاح هندی با لباس زنگاری به تعجیل میدوید. تا چشم کار می کرد آب بود که رویهم موج می زد . فقط از دور یک حاشه رقیق رنگ پریده از ساحل پیدا بود . اطراف کشتی را دقت کرد ، دید به نرده درجه اول کمربندهای سفیدی نصب شده بود که رویش خوانده می شد : ((والرو)). روی صورت غذا همین لغت را دیده بود . پس نتیجه گرفت که اسم این کشتی والرو است . یک زن هندی که ساری پوشیده و حلقه های طلا در گوش و بینی خود کرده بود آمد از کنار او گذشت .

هزار جور افکار وحشتناک در مغز سید نصرالله جان گرفت . آیا دو سال پیش در روزنامه خوانده که یک کشتی بزرگ در اقیانوس اطلس غرق شد ؟ چندی پیش در روزنامه عکس کشتی فرانسوی که در بحر احمر آتش گرفت ندیده بود ؟ اگر از دو میلیارد احتمال یکی راست در میآمد! به زحمتش نمیآرزید که انسان جانش را به مخاطره بیندازد ، آنهم برای چه ؟

یاد حکیم باشی پور افتاد که روز بروز گردنش کلفت می شد و سنگ خودش را دائم بسینه میزد . در صورتیکه بیسواد و شارلاتان بود . آیا همه مینوتهائی که از اطاقش بر میگشت پر از غلط و اشتباهات صرف و نحوی نبود؟

بعد هم شهرت داشت که ابتدا یهودی بوده در مدرسه آمریکائی برای اخذ تصدیق مسیحی شده و حالا هم خایه آخوندها را دستمال می کرد! ترجمه غلط کارلایل را از داماد جهودش امانت می گرفت و کنفرانس می داد. کتاب ضد اسلامی کشف می کرد و از اطراف دیگر کوس تجدد و لامذهبی میزد. در روزنامه ها اسمش را هم ردیف اسم، افلاطون و سقراط و بوعلی و فردوسی و سعدی و حافظ و غیره چاپ میکرد! حالا زندگیش را برای چنین موجودی به مخاطره بیندازد که بعد شکمش را جلو دهد و بگوید عکس مرا در روزنامه های هندوستان چاپ کردند، شخصی بامایه و با پایه ای مانند سید نصرالله را وسیله جاه طلبی احمقانه خود قرار بدهد و این لغتهای مضحک بی معنی که نه فارسی و نه عربی است، اینها را تحفه به هندوستان ببرد؟ شاید در آنجا دو نفر آدم چیز فهم پیدا میشدند! آنوقت به او چه خواهند گفت؟ چرا این تکه را مخصوصاً برای او گرفت، در صورتیکه نوچه - ها و فدائیان دیگر هم دارد که نان به هم قرض بدهند و به عنوان مبهم مطالعه، با پول ملت در اروپا میچرند تا هواخواه و هوچی آتیه او بشوند. و یا اینکه ماهی دو سه هزار تومان به هر کدام از آنها میرسانید تا کتابی مثلاً راجع به: (( جرجیس پیغمبر و تعالیم او در عالم بشریت )) تدوین بکند و به خرج دولت چاپ بشود. مگر او شش انگشتی بود و نمیتوانست راحت در کنج خانه پهلوی زن و فرزندش بنشیند و از این قبیل ترهات، یا ترجمه مزخرف ترین کتابهای فرانسه را به قلم دیگران بیرون بدهد که حالا باید مثل اشخاص ماجراجو و خانه بدوش، بی پروا به آب و آتش بزند و گنده کارهایهای یکدسته از هوچیهای حکیم باشی پور را به هندوستان برده خودش و مردم را مسخره بکند. آیا صادرات معارفی آبرومندتری پیدا نمیشد؟ - سید نصرالله یک مرتبه ملتفت شد که عنان را به دست احساسات سپرده. زیرا در طی تجربیات زندگی بر خورده بود که نان و آش در همین هوچی بازیهای یک مشت تازه به دوران رسیده و نمایشهای لوس پیدا میشود که خاک در چشم عوام میباشند، مردم را گول زده و کیسه را پر پول میسازند. - وانگهی مگر خود او را وادار نکردند که در پرورش افکار برای دوره مشعشع مداحی بکند؟ او هم پذیرفت برای اینکه هنر نمائی بکند و داد سخنوری بدهد و بالاخره به آنهای دیگر بفهماند که کهر کم از کبود نیست! الحق موضوع بکری را انتخاب کرد: مادر میهن را تشبیه به ناخوش رو به قبله کرده بود که رضاخان را به شیوه ژیلبلاس با شیشه اماله و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات داد! (با وجود کدورت خاطر پوز خندی زد.) آنهای دیگر دهانشان میچائید که بتوانند نطقی با چنین الفاظ وزین و عبارات دلنشین بکنند. او همه این علماء و فضلا را بزرگ کرده بود و خوب میشناخت. به فرنگ رفته -ها و متجددین و قدیمیها همه سر و ته یک کرباس بودند، فقط عناوین آنها فرق میکرد. پیشتر میرفتند نجف حجت الاسلام میشدند و حالا میرفتند فرنگ با عنوان دکتری برمیکشتند و کارشان عوام فریبی و همه حواسشان توی شکم و زیر شکمشان بود. همه به فکر خانه سه طبقه و اتومبیل و ماموریت به خارجه بودند. اگر چه سید نصرالله به خارجه نرفته بود اما با خیلی از اطباء و دانشمندان اروپائی که به ایران آمده بودند محشور بود. مثلاً یک طبیب ایرانی آرزویش این بود که مدیر کل و وکیل و وزیر بشود در صورتیکه مرحوم دکتر تولوزان تمام وقتش را به مطالعه میگذرانید؟ خود او چرا نسبت به دیگران عقب مانده بود؟ برای اینکه اهل علم و مطالعه بود! یادش افتاد که پای میز خطابه با چه ولعی لغات را از دهنش میقاییدند و بعد چه تبریكات گرمی باو میگفتند! او طرف توجهات مخصوص ملوکانه شده بود! اما دفعه بعد مجبورش کردند دوباره نطق بکند! شانه خالی کرد شاید حالا هم به جرم همین سرپیچی او را به این ماموریت خطرناک فرستاه بودند! سرش را تکان داد و زیر لب گفت: (( هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد. ))

سید نصرالله بعد از صرف نهار، از اطاق رستوران که بیرون آمد، در راهرو برخورد به مرد ایرانی که انگلیسی میدانست. بدون سابقه از او پرسید: (( شما تنها هستید؟ ))

(( - بله ))

(( \_ اگر گز اصفهان میل میفرمائید , ممکن است به اطاق بنده تشریف بیاورید . ))

او را به اطاق خود راهنمایی کرد . جعبه گزی را به زحمت از چمدان درآورد , جلو او گذاشت و خیلی آهسته شروع به صحبت کرد : ((هر گاه انسان همه عمر عزیزش را صرف تحصیل زبان و علوم و فنون بکند . باز هم کم است . افسوس که عمر کوتاه ما کفاف نمیدهد که با فراغت خاطر تمام وقت خودمان را به مطالعه بپردازیم ! کمترین تغییری در زندگی کافی است برای اینکه به مجهولات تازه ای برخوردیم . هر آینه کوچکترین چیزی را با دیده عبرت نگریسته و مورد تحقیق قرار دهیم همین مطلب تایید خواهد شد . اگر یک برگ خشک را زیر ذره بین میکروسکوپ بگذاریم , خواهیم دید که دنیای جدیدی با قوانین و اصول خود به ما مکتشوف میگردد . یک ذره خاشاک روی زمین ممکن است موضوع سالها بحث فلسفی و تفکر و تعمق واقع بشود چنانکه عرفا گفته اند :

دل هر ذره ای که بشکافی                      آفتابیش در میان بینی

علم نظری امروز به ما ثابت میکند, همان چیزی را که قدما ذره میگفتند و تصویر مینمودند که غیر قابل تجزیه است , تشکیل یک منظومه را میدهد . حال اگر نظری بسوی آسمان بیفکنیم , گردش افلاک و قوانین تغییر ناپذیر آنها فقط ما را دچار بهت و حیرت میکند بطوری که در پایان امر مجبوریم منصفانه اقرار بکنیم :

تا بدانجا رسید دانش من                      که بدانم همی که نادانم !

اطراف ما مملو از اسرار و مجهولات است . من با هر مس ترسیمژیست هم عقیده هستم که میگوید : « آنچه در دنیای سفلی یافت میشود در دنیای علوی هم وجود دارد . » \_ باری مقصود از اطناب کلام این بود که اینهمه اقوام و طوایف و السنه که در فراخنای جهان وجود دارد, بدیهی است که عمر ما وفا نمیکند تا در چگونگی و ماهیت روحیه این طوایف غور نموده و به رموز زبان آنها پی ببریم . چیزیکه باعث تاسف منست , در ایام شباب از فرا گرفتن لسان انگلیزی غفلت ورزیدم و حال می بینم که به دشواری میتوانم لغات و جملات را از هم تفکیک بکنم . چون اساساً ریشه زبان آنگلوساکسون با زبانهای لاتینی فرق دارد و چنانکه باید و شاید بمعنی لغات و جملات انگلیزی مسلط نیستم . مثلاً اخطاریه ای که بدیوار است ( دستورالعمل ضروری را نشان داد . ) عنوان آنرا به فراست دریافتم , گویا مقصود دستورالعمل نجات مسافری از غرق شدن است . ))

شخص تازه وارد در حالیکه گز توی دهانش مانده بود, بیانات ثقیل فیلسوفانه را با تعجب گوش داد و بی آنکه مقصود سید نصرالله را بفهمد مطلبش را تصدیق کرد :

(( \_ البته , البته . همینطور است که میفرمائید . ))

(( \_ آیا حقیقتاً خطر غرق شدن کشتی را تهدید میکند ؟ ))

(( \_ هرگز ! چه فرمایشی است ؟ فقط محض احتیاط است , مآل اندیشی اروپائی را میرساند . ولی اتفاق همیشه ممکن است . ))

(( \_ بله , مقصود اینست که اتفاق ممتنع نیست بلکه ممکن الوقوع است . ))

(( \_ البته . ))

(( \_ اما وسیله احتراز از اتفاق غیر مترقبه را پیش بینی کرده اند . ))

(( \_ البته . ))

(( \_ ممکن است از جنابعالی خواهش بکنم , قبول زحمت فرموده این اخطاریه را البته به اختصار برایم ترجمه بفرمائید ؟ ))

(( \_ با کمال افتخار ! ))

شخص انگلیسی دان برخاست ، اعلان را خوانده و برای سید نصرالله دستور العمل مفصلی که راجع به استعمال ژاکتهای نجات نوشته بود ترجمه کرد . و مخصوصاً در اعلان تذکر داده شده بود که لازم است مسافری برای آشنائی به استعمال ژاکت قبلاً آنرا امتحان بکنند .

سید نصرالله به دقت گوش داد ، عرق روی پیشانیاش را پاک کرد و پرسید : در صورتیکه کشتی آتش بگیرد یا به علت دیگری غرق شود، البته ممکن است و محال نیست و مثلاً سال قبل بود که یک کشتی فرانسوی در بحر احمر طعمه حریق شد . به خاطر دارم در یک روزنامه لاتینی خواندم که یک کشتی بزرگ هم در اقیانوس اطلس غرق شد و مسافرینش تا آن دم که قالب تهی کردند ، به عیش و نوش مشغول بودند .

(( - روزنامه لاتینی ؟ ))

(( \_ بله ، من زبان فرانسوی را زبان لاتینی میگویم . ببخشید اگر سوالات بنده کسل کننده است، فقط از لحاظ کنجکاوی فطری است که خداوند متعال در من به ودیعه گذاشته . زیرا من همیشه خودم را محصل میدانم و می خواهم در هر موقع استفاده کرده به معلومات خود بیفزایم . مقصود این بود که هر گاه در موقع غرق شدن کشتی، شخصی از فن شنا بی بهره باشد چه خواهد شد ؟ ))

(( \_ همانطوریکه فرمودید ، قایقهای بزرگی دو طرف کشتی هست که آنها را فوراً به آب خواهند انداخت . ابتدا بچه ها بعد زنها بعد مردها را در آنها میگذاشتند تا موقعی که کشتی امدادی برسد. ))

(( \_ ولی ماهیهای خطرناک وجود دارد و ممکن است قبل از نجات صدمه برسانند . ))

(( \_ البته همه قسم اتفاق ممکن است، ممکن الوقوع است . مثلاً اگر خدای نخواستہ دستگاه تلگراف بی سیم آتش بگیرد و کشتی دور از ساحل باشد ، بر فرض هم که مسافرین را در قایق نجات جمع آوری بکنند ، ممکن است از تاخیر رسیدن کشتی امدادی و نداشتن آذوقه تلف بشوند، در زندگی همه جور پیش آمد ممکن است !! ))

سید نصرالله به حال متفکر سرش را تکان داد و زیر لب تکرار کرد : ((در زندگی هر نوع اتفاقی ممکن الوقوع است!!)) بعد پرسید : (( \_ فرمودید قایقهای بزرگی دو طرف کشتی وجود دارد ؟ ))

(( \_ بله ، مگر ملاحظه نفرمودید ؟ بفرمائید نشان بدهم . ))

(( \_ خیلی متشکرم . بفرمائید بدانم آیا این کشتی در بنادر دیگر هم ایست میکند ؟ ))

(( \_ چون خط سریع است فقط در بوشهر و کراچی و بمبئی لنگر میاندازد، امشب یکی دو ساعت در بوشهر نگه خواهد داشت . ))

سید نصرالله متفکر : (( خیلی متشکرم . اسباب زحمت جنابعالی را فراهم آوردم . . . )) و بعد خاموش شد . سکوت مرگ اطاق را فرا گرفت. مرد انگلیسی دان خداحافظی کرد و رفت. سید نصرالله دستمالی در آورد روی پیشانی سوزانش کشید . بعد بلند شد با احتیاط به طرف عرشه کشتی رفت. دقت کرد دید دو قایق بزرگ سیاه که تا حال ملتفت نشده بود دو طرف کشتی آویزان بود و رویش نوشته بود : ((آکسفر)) اسم کشتی را دوباره روی کمربندهای نجات خواند . چند بار تکرار کرد : ((والرو والرو !)) مثل اینکه باین اسم آشنا بود . پیش خودش تصور کرد شاید یکی از رب النوع های یونانی یا آشوری باشد . بعد به امواج دریا خیره شد که میگرید ، متشنج میشد و فریاد زنان به کشتی حمله میکرد ، بعد رویهم می پیچید و دور میشد . رنگ سبز چرکتاب دریا مبدل به رنگ سیاه شده بود . بنظرش امواج دریا مایع جاندار یا جسم لغزنده حساسی جلوه کرد که از شدت درد و خشم با لرزش عصبانی به خود میپیچید مانند جسم شکنجه شده ای که بیهوده درد می کشید و حاضر بود صدها ازین کشتیها و مسافرانش را بدون ملاحظه فضل و معرفت آنها به یک لحظه در خود غوطه ور بسازد ! یکنوع احساس آمیخته از ترس و تنفر از قوای کور طبیعت به او دست داد . بعلاوه زیر این توده آب حیوانات و ماهیهای خطرناک وجود



داشت که به خون او تشنه بودند. آیا در خرمشهر نشنیده بود که تا کنون چندین بار زنها و بچه هائی که به هوای رختشوئی کنار رودخانه رفته بودند، آنها را کوسه ماهی در آب کشیده و نصف کرده؟ زیر پایش لرزه خفیف کشتی را حس کرد. صدای آواز فلزی موتور میآمد. تا چشم کار میکرد آب بود که عقب میزد و به کشتی حمله میکرد. کشتی آب را میشکافت و مثل خونابه ای که از جراحات جاری بشود، تکه های کف دنبالش کشیده میشد. دو پرنده کوچک که معلوم نبود آشیانه آنها کجاست پشت سر کشتی پرواز میکردند. همه اینها بنظرش عجیب و غریب و باور نکردنی آمد. آنوقت مردمان دیگری که در طبقه زیرین کشتی مسکن داشتند، آیا آنها دیگر چه نوع آدمیزادی بودند؟ ولی هیچکدام از مسافرین اضطرابی از خود ظاهر نمیساختند. اما این دلیل کافی نبود که باعث آرامش فکر سید نصرالله باشد، زیرا فرق وجود او که افتخار نژاد بشر بشمار میرفت با دیگران از زمین تا آسمان بود!

سید نصرالله معتقد بود که بیجهت اهالی کاشان مشهور به ترسو هستند، مگر هرودوتوس نوشته که ایرانیان قدیم از آب و دریا ترسیده، یادش افتاد در کتابی خوانده بود که اکبر شاه هندی حافظ را به هندوستان دعوت کرد ولی حافظ از منظره کشتی و دریا ترسیده و از مسافرت صرفنظر کرد. چنانکه بهمین مناسبت میگوید:

(( شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

(( کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها؟ ))

زن هندی که در بینی و گوشش حلقه های طلا بود، دوباره آمد و ساکت و آرام از پهلویش رد شد، بی آنکه به او اعتنا بکند. همه مسافران کشتی بنظر سید نصرالله وحشتناک، ناخوش و مودی آمدند، مثل اینکه دست به یکی کرده بودند تا او را غافلگیر کرده با شکنجه استادانه ای بکشندش! سرش گیج رفت، فکرش خسته بود. به اطاق خودش پناه برد. لباسش را کند و روی تختش افتاد. هزار جور اندیشه های ترسناک در مغزش میگردیدند. لرزش یکنواخت کشتی را بهتر حس میکرد و مثل اینکه احساسات او دقیق تر و تیزتر از معمول شده بود، این لرزش با صدای قلب او هم آهنگ شده بود. کم کم پلک های چشمش سنگین شد و به خواب رفت.

دید دسته ای از اعراب روی عرشه کشتی با کمر بند نجات ایستاده سینه میزدند و میگفتند: (( والرو!... )) خود او هم روی عبای بوشهری که همیشه در خانه میپوشید سینه بند نجات بست و بچه هایش را قلمدوش کشیده بود. همینکه خواست در دریا بجهد زنش دامن عبای او را کشید. از شدت وحشت از خواب پرید. عرق سرد به تمام تنش نشست، سرش تیر میکشید، دهنش تلخ مزه بود. وقتی که چشمش به اطاق کشتی افتاد، صدای فلزی موتور را شنید و لغزش کشتی را حس کرد، دوباره چشمش را بست، مثل اینکه میخواست از این جهنم فرار بکند. بی اختیار تمام فکر او متوجه خانه اش شد. یاد کرسی اطاقشان افتاد که رویش قلابدوزی سرخ افتاده بود. زیر گوشی و دشکهای گرم و نرم اطراف آنرا مثل نعمت گرانبھائی که از آن محروم مانده بود آرزو کرد. بچه اش که تازه زبان باز کرده بود لغات را با مخرج صحیح ادا میکرد. قوقوسی اناری که زنش در بشقاب دانه میکرد، پشت میز اداره و همه این کیفها مانند دنیای افسون آمیزی از او دور شده بودند! با خودش شرط کرد که در موقع مراجعت از راه خشکی بوسیله راه آهن برگردد که مطمئن تر بود. از ته دل به حکیم باشی پور نفرین فرستاد که او را به این بلا دچار کرده بود، در صورتیکه خودش با گردن سرخ و تبسم ساختگی پشت میز وزارتش نشسته و همه حواسش توی لنگ و پاچه دخترها و پسرها بود و برای مقامات عالییه به این وسیله کارگشائی میکرد. به یک دسته دزد و دغل و مبلغین خودش کارهای پر منفعت میداد و عناوین برایشان میتراشید. عضو فرهنگستان درست میکرد تا لغت های مضحک بی معنی بسازند و بزور بمردم حقه بکنند! در صورتیکه همه جای دنیا لغت را بعد از استعمال مردم و نویسندگان داخل زبان مینمایند و او که در علم فقه اللغه

بی نظیر است حمال این لغت های بچگانه ، بی ذوق و بی سلیقه شده ! شاید عمداً او را سنگ قلاب کرده بودند \_ چون از او کار چاق کنی برنمیآید و با دادن تصدیق به جوانانی که فقط دیپلم از ستاره ونوس داشتند مخالفت کرده . او تا کنون لای سیبل میگذاشت ، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه داشت و شخصاً از آب گل آلود ماهی میگرفت اما حالا جاننش را برای هیچ و پوچ به مخاطره انداخته بودند . بلند شد و نشست ، مثل اینکه در افکارش تغییر حاصل شد . به خاطر آورد که دکمه زیر شلوارش افتاده . برای سر گرمی مشغول دوختن آن شد فکر میکرد اگر زنش آنجا بود ، این کار زنانه را که هرگز شایسته فضل دانشمندی مثل او نبوده متحمل نمیشد .

در این وقت کشتی سوت کشید و ایستاد . میان مسافران همههم افتاد . سید نصرالله دلش تو ریخت و گمان کرد اتفاق ناگواری رخ داده است . ولی به زودی ملتفت شد که به بوشهر رسیده اند . دستپاچه لباسش را پوشید و در ایوان کشتی رفت ، ظاهراً بندر پیدا نبود . فقط از دور چراغ ضعیفی میدرخشید ، یکی دو قایق موتوری دیده میشد چند کشتی بادی مشغول باربندی شده بودند از هیاهوی حمالها خوابی که دیده بود بیاد آورد . بنظرش آمد که کابوس وحشتناکی را در بیداری می بیند . ساحل دریا آنقدر دور و تاریک بود که فکر مراجعت به خشکی بنظرش خام و بی اساس آمد . ساعتش را نگاه کرد موقع شام بود . به اطاق رستوران رفت تا شاید اطلاع مفیدی کسب کند . اما همه کسانی که سر میز بودند حتی مرد انگلیسی دان و پیشخدمتها بنظر او ساکت و اخم آلود آمدند ، مثل اینکه می خواستند خبر شومی را از او بپوشانند . به دلش بد آمده شام به دهنش مزه نکرد ، اصلاً حس کرد اشتها ندارد ، فقط سوپ را با یک موز خورد برای اینکه سر دلش سبک باشد . مرد انگلیسی دان با اشاره از او خداحافظی کرد و رفت مثل اینکه عجله داشت . سید نصرالله مایوس و متفکر به اطاقش پناه برد .

برای اینکه همههمه خارج را خفه بکند . در را بست و پرده را کشید . اگر چه هوا دم کرده و گرم بود اما صلاح ندانست پیچ بادبزن برقی را باز بکند . قلم و کاغذ را برداشت تا یادداشتهائی راجع به نطق فلسفی خود بردارد ، ولی حواسش جمع نبود . روی کاغذ مطلب مبهمی نوشته بود که نپسندید . در میان خطوط دقت کرد دید نوشته : (( میهن ، یعنی من . مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم الشان است که شاخ حجامت را گذاشت و خون ملت را کشید . مقصود از تعلیم اجباری با سواد کردن مردم نیست فقط برای اینست که همه مردم بتوانند تعریف او را و در نتیجه حکیم باشی پور را در روزنامه ها بخوانند ، به زبان روزنامه ها فکر بکنند و حرف بزنند . زبانهای بومی که اصیل ترین نمونه فارسی است فراموش بشود ، کاری که نه عرب توانست بکند و نه مغول ، و لغتهای ساختگی که نه زبان خشایارشا است و نه زبان مشتی حسن به آنها تحمیل بشود ؟ من در آری ، همه اش من در آری است . منافع مقدس خودش را منافع مقدس میهن جلوه میدهد . مگر او از آنجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من میتواند تشخیص بدهد . . . )) دوباره خواند : از خودش پرسید آیا دیوانه نشده بود ؟ زهر خندی زد . او تا کنون به چنین جملاتی نه فکر کرده بود و نه به زبان آورده بود . آیا یک قوه خارجی محرک او بوده یا مسافرت در روحیه اش تغییر داده بود ؟ شاید در اثر بدخواهی بوده . بالاخره کاغذ را پاره کرد .

در اینوقت صدای یکنواخت جرثقیل خفه شده بود . کشتی حرکت میکرد ، سید نصرالله بلند شد ، لباس پوشید و روی کشتی رفت . از مشاهده مسافرین دلش آرام گرفت . چون تصور میکرد او را تنها در کشتی گذاشته اند . توده های ابر سیاه به شکل تهدید آمیزی روی آسمان جابجا میشد چراغ بندر از دور سوسو میزد . آب دریا به رنگ قیر در آمده بود . طرف دیگر که آسمان صاف بود ، سید نصرالله دب اکبر و دب اصغر را تشخیص داد . ماه کنار آسمان بنظر میآمد که پائین آمده و از زیر آن یک رودخانه نقره ای روی آب سیاه میدرخشید و بسوی کشتی میآمد . هوا خفه بود .

سید نصرالله قلبش فشرد . اضطرابش فروکش کرد . یک جور احساس آسایش بی دلیلی در او پیدا شد مثل اینکه برای اولین بار با عنصر طبیعت آشتی کرده است . سر تا سر زندگیش بنظر او یک خواب دور ، موهوم و شکننده آمد . احساسات زمان طفولیت در او بیدار شد و با احساس تنهایی و دوری توأم شده بود . در نتیجه یک نوع ترحم درد ناکی برای خودش حس میکرد . با گامهای سنگین دوباره به اطاق خودش برگشت . قلم و کاغذ را برداشت کمی فکر کرد و نوشت : ((کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده . درین زمان که در سایه توجهات پدر تاجدار ترقیات روز افزون معارفی ...))

دیگر چیزی به فکرش نرسید . بعد سعی کرد توصیف ماه را روی دریا به لباس ادبی دریاورد . دوباره قلم برداشت و نوشت : (( آب قیرفام با غرش تندر آسا کشتی را به مبارزه میطلبید . ماه از کرانه آسمان مانند شاهد بیطرف جوشن سیمین خود را روی امواج افکنده تبسم میکند ! )) اینهم پسندش نشد مثل اینکه قوه مجهولی تمام معلومات معنوی و فلسفی او را بیرون کشیده بود . بعد خواست کاغذی بزنش بنویسد . احساس سر درد کرد . ناگهان نگاهش به سقف افتاد و سینه بند نجات را دیده بلند شد در را بست . شیشه و جدار چوبی و پرده و پنجره را جلو کشید همینکه مطمئن شد کاملاً محفوظ است یکی از سینه بند ها را با احتیاط از مخزنش در آورد وزن کرد ، مثل چهار قطعه چوب سبک به شکل مکعب مستطیل بود که در پارچه خاکستری زمختی شبیه گونی دوخته شده بود . با دقت سر خود را از چهار قطعه چوب پنبه که بوسیله پارچه بهم متصل بود بیرون آورد . دو قطعه از چوبها روی سینه و دو قطعه دیگر مانند کوله پشتی روی کتف او قرار گرفت . رفت جلوی عکسی که روی دستور العمل ضروری بود ایستاد مطابق دستور بند آنرا محکم کشید . سینه بند چسب تن او شد . بعد رفت جلوی آینه قیافه خودش را برانداز کرد .

از پدیدگی رنگ خود ترسید . شکل جانیهائی شده بود که در انتظار مرگ چندین ماه در زندان گرسنگی و بیخوابی کشیده باشند . خوابی که دیده بود به یاد آورد و پیش خود تصور کرد زمانیکه در دریا بیفتد چه وضع وحشتناکی خواهد داشت لرزه بر اندامش افتاد ، زانوهایش سست شد ، دندانهایش به هم میخورد بطوریکه صدایش را میشنید . نبض خودش را گرفت بی اراده چندین بار زیر لب گفت : (( والرو . . والرو . . )) صدایش خراشیده بود . سرش به شدت درد میکرد . در قلب خود با زن و بچه اش وداع کرد . اشک در چشمش حلقه زد و برگشت تا صورت خود را اقلأ ببیند . خواست سینه بند را باز کند ، ولی یادش آمد که در موقع خطر بستن آن کار آسانی نیست و از لحاظ مآل اندیشی ترجیح داد با سینه بند بخوابد عرق سردی از سر تا پایش جاری بود و حس کرد که جداً ناخوش است . دو قرص اسپرین خورد و در حالیکه آیه الکرسی میخواند رفت روی تختخواب به پهلو خوابید . ناراحت بود و ضربان قلبش را که تند شده بود میشمرد .

هنوز چشمش بهم نرفته بود که دید کشتی آتش گرفته او بالای عرشه روی منبر ایستاده بود ، ولی لباس زنانه بشکل ساری زن هندی که حلقه طلا در گوش و بینی خود کرده بود دربرداشت . نطق مهیجی راجع به استعمال کمر بند نجات ایراد میکرد . در میان سکوت کشتی و ناقوسهائی که میزدند ، مجبور بود صدایش را دائماً بلند تر بکند و فاصله به فاصله دست در کیف خود میکرد و عکسهائی در میآورد و روی سر مردم نثار مینمود . مسافری از روی نا امیدی خودش را در دریا میانداختند ولی ماهیهای بزرگ با چشمهای خشمگین درخشان آنها را از میان دو پاره میکردند و روی آب پر از نعشهای تکه تکه شده بود . یکمرتبه ملتفت شد ، دید بچه هایش در قایق سیاهی نشسته بودند که رویش به خط سفید نوشته : (( آکسفورد )) و مرد ایرانی انگلیسی دان را شناخت که پارو میزد آنها را به طرف مقصد نامعلومی میبرد .

همینکه شعله های آتش به او نزدیک شد ، خودش را در آب انداخت در همینوقت یک ماهی ترسناک بزرگ با چشمهای آتشین به او حمله ور شده سینه اش را در میان چهار دندان کند خود مثل چهار قطعه آجر گرفت و به سختی فشار داد بطوریکه بیهوش شد .

صبح پیشخدمت هندو نعلش سید نصرالله را در حالیکه سینه بند نجات خفت کردن او شده بود در اطاقش پیدا کرد.

× × ×

دو ماه بعد در کوچه حمام وزیر، جمعیت انبوهی دور مجسمه سید نصرالله ایستاده بودند که با یکدست کیفی را به شکمش چسبانیده و با دست دیگر اشاره به سوی هندوستان کرده. زیر پایش خفاشی به علامت عفریت جهل در حال نزع بود . آقای حکیم باشی پور با قیافه متاثر و متالم کنار مجسمه روی منبری ایستاده نطق مفصلی در مناقب آن محروم ایراد میکرد . در ضمن نطق مکرر اشاره به آن فاجعه ناگوار فراموش نشدنی و فقدان آن هشتمین سببه دنیا ، فیلسوف دهر و دریای علم نمودند سپس نونهاالن و نوباوه گان میهن را مخاطب قرار داده نتیجه گرفت : (( شما باید پیوسته کردار ، گفتار و پندار این نابغه میهن پرست را که در راه میهن فداکاری و شهادت بی نظیری از خود بروز داد و عاقبت شربت شهادت را چشید ، سر مشق خویش قرار بدهید و فریضه هر فرد میهن پرستی است که مجسمه یا لااقل شمایل این ادیب اریب و فاضل ارجمند را زیب دیوار خویش ساخته و به وجود چنین عناصر میهن پرستی تفاخر بکند و نیز سعی و کوششش بلیع بنمایند که در راه میهن و خدمات معارفی (بغض بیخ گلویش را گرفت . )

بعد از سه دقیقه مکث : ((مخصوصاً من در فرهنگستان پیشنهاد خواهم کرد که کوچه حمام وزیر را ((خیابان میهن پرست )) بنامند و از علاقه ای که به پارسی سره و سر زمین آباء و اجدادی خودم دارم آن محروم را که سید نصرالله بود (( پیروز یزدان )) نامیده و لقب (( میهن پرست )) بوی میدهم .

اشتباه نکنید ، آن فقید محروم نمرده است ، البته بلکه بوسیله جانفشانی و فداکاری که در راه میهن نمود ، مقام ارجمندی در قلب همه افراد میهن احراز کرد چنانکه شیخ العرفا گفته :

(( بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی ،

در سینه های مردم عارف مزار ماست ! ))

(( در خاتمه من از ارباب جود و سخا تقاضا میکنم ، اعانه ای فراهم بیاورند تا کشتی مسافرتی (( والرو )) که

قتلگاه آن محروم جنت مکان خلد آشیان است ، از کمپانی خریداری و در موزه معارف حفظ بشود . ))

بعد دست کرد در کیفی که همراه داشت و مقداری از آخرین عکسهای سید نصرالله که موقع حرکتش گرفته شده بود در آورده و روی سر مستمعین نثار کرد . حضار عکسها را از یکدیگر قاپیده روی قلب خودشان گذاشتند . سپس نونهاالن و نوباوه گان با چشم گریان و دل بریان پراکنده شدند .

پایان